کوتاه و خواندنی

سخنانی از بزرگان اندیشه

- حریص ترین حیوانات مگس است و قانع ترین آنها عنکبوت . پس خدا قرار داده حریص ترین آنان را رزق قانع ترین آنها.

افلاطون

- افرادی که هرگز دقت ندارند اغلب آنهایی هستند که کمتر کار می کنند.

شوپنهار

- اگر خاموش باشی تا به سخنت آرند بهتر که سخن گویی و خاموشت کنند.

سقراط

- خوشبختی در گرو سه چیز است : کار ، امید و عشق

آگاتاکریستی

- دنیا نه جای آسایش است بلکه جای آزمایش است .

خواجه عبدالله انصاری

- وقتی مساله پول پیش می آید همه پیرو یک کیش و آئین می شوند . ولتر

- هر کس مرتکب اشتباهی نشده ، اکتشافی هم نکرده است .

گالیله

- زندگی فقط وقتی زیبا و درخشان خواهد بود که پندارتان ، کردارتان و گفتار تان نیک باشد.

زرتشت

- هیچ میراثی غنی تر از درستکاری نیست .

شکسپیر

- زمانی خود را شجاع خواهم دانست که بعد از هر شکستی لبخند بزنم .

ناپلئون

- آنچه را مرگ می نامیم ز ندگی است که هنوز نتوانسته ایم چگونگی آن را درک کنیم .

موریس مترلینگ

حکایت روزهای تلخ آغاز جنگ

فاطمه درستی - قسمت پایانی

به علاوه کامیون دارها به کمک سربازان رفته بودند خلاصه به هر قیمتی بوده به خانه فرهمند که نزدیک پل بود رسیدیم ، درزدیم ، خانم و آقای فرهمند در منزل بودند و در را بروی ما گشودند و ما را به داخل خواندند. حالا دیگر به کلی هوا تاریک شده بود و خانم و آقای فرهمند در حالی که شمعی روشن کرده بودند در حال نشسته ، ما را هم به نشستن دعوت کردند.

طاهر، جریان بمباران و تخلیه خانه شان را تعریف کرد و گفت : ما یک شب مزاحم می شویم و فردا وسیله گیر می آورم و بچه ها را به رشت می فرستم. این خانم همسایه و دوست ماست و چون بچه هایش رفته اند و تنها هستند همراه ما آمده اند . بالا خره ما را به اتاق بالا راهنمایی کردند در ضمن گفتند اگر شام می خواهید در آشپزخانه همه چیز موجود است می توانید درست کنید و بخورید.

من به قدری ناراحت بودم که اصلاً اشتهایی به چیزی نداشتم . خانم طاهر لقمه نانی برای بچه هایش که عبارت از چهار پسر و یک دختر بودند درست کرد و به من هم تعارف کرد و بچه ها خوردند اما من گفتم هیچ چیز میل ندارم.

گفت: پس خیلی خسته ای برو اتاق بالا بخواب و رختخواب آورد اما مگر من می توانستم بخوابم؟

با خانم طاهر در اتاق بالا نشسته بودیم که صدای مهیبی برخواست و او گفت بیا ببین سر پل دارد ماشین می سوزد مثل اینکه بمب پرتاب کرده بودند به ماشینی که در سر پل در حال حرکت بود. همان شب تا صبح به هرترتیبی بود سر کردیم و صبح ساعت پنج من از خانه فرهمند بیرون آمدم و به طرف منزلی که آخر خیابان فخررازی بود راه افتادم درخیابان چند تانک و چند سرباز دست از جان شسته و قیافه های ماتم زده نشسته یا ایستاده بودند و من از کنار پیاده رو درحالیکه سرباز ها می گفتند مادر برو کنار به خانه مان رسیدیم و در وسط کوچه مان پسرم به اتفاق چند تن از دوستان و بچه های محل ایستاده بودند.

من کلید را از پسرم گرفتم وداخل خانه شدم ودر اتاق را باز کردم وسط اتاق نشستم و با تمام وجود خدا را یاد کردم و با گریه از خدا تمنا کردم که یکبار دیگر مرا زنده نگاه دارد تا بچه ها را در کنارم ببینم و بسیار گریه کردم ، نه از وحشت بلکه از تنهایی. در همین موقع خداوند جواب مرا داد و ناگاه درخانمان صدا کرد ، عده ای از دوستان که آنها نیز مثل من در شهر مانده بودند وارد خانه مان شدند، آنها خانواده ندایی بودند. به نام ابراهیم ، احمد و ایرج به اتفاق زن و بچه شان و پدر و مادرشان و خواهر و برادرشان من خوشحال شدم ناراحتی و تنهایی را فراموش کردم و آنها را به داخل اتاق دعوت کردم و برایشان چای و غذا حاضر کردم و بعد جریان را از ابراهیم پرسیدم.

ابراهیم گفت: چون منزلمان در خطر بود ، به ما گفتند باید تخلیه کنید و به طرف مسجد بروید و ما نزدیک خانه شما که رسیدیم به یاد تو افتادیم و به بچه ها گفتم برویم پیش مادر کامبیز، شاید در منزل نانی، آبی داشته باشد، آخر ما از دیشب تا حالا از وحشت هیچ چیز نخورده ایم . قرار است شوهر خواهرم با ما بیاید و ما را از شهر بیرون ببرد. حالا رفته بچه های خودش را در جای امن بگذارد و بیایید سراغ ما .

شوهر خواهرش بنام غلام ندائی بود که راننده اتوبوس بود و صاحب کارش چون وضع را وخیم دیده بود یک اتوبوس و مینی بوس در اختیارش گذاشته بود که خانواده اش را از جنگ نجات دهد.

خلاصه ما بعد از نهار و در حالیکه دیگ غذا دست نخورده و ظرف ها وسط اتاق ریخته و لوازم آشپزی در آشپزخانه مانده بود در خانه را بستیم و با اتوبوس حرکت کردیم و به طرف خارج از شهر به راه افتادیم .

ما که میان پل رسیدیم یك خمپاره پرتاب کردند و از پشت اتوبوس گذشت و به موتوری که در پشت ما حرکت می کرد اصابت کرد و موتور و موتور سوار منفجر شدند و مغز موتورسوار متلاشی و خون کف پل را رنگین کرد

در شهر تک و توکی آدم وحشت زده به هر طرفی می گریختند . هر کسی به فکر نجات جانش بود هیچ کس فکر مال و خانه و زندگی نبود.

موقع حرکت اتوبوس پسرم در خانه نبود به اتفاق دوستانش برای سنگربندی رفته بود و خانواده ابراهیم وقت آنکه منتظر او بمانند را نداشتند و مرا نیز با خودشان در اتوبوس سوار کردند و ماشین به راه افتاد و درحالیکه من با گریه پسرم را می خواستم. آنها می گفتند ناراحت نباش برمی گردیم و پسرت را می آوریم. خلاصه پدرو مادر ابراهیم هم راضی به آمدن نشدند و رفتند در خانه خودشان ماندند. در راه مردمانی که از شهر فرار کرده بودند ،می دیدیم که همه وحشت زده و همه گریان و خمپاره بود که پرتاب می شد . ما که میان پل رسیدیم یک خمپاره پرتاب کردند و از پشت اتوبوس گذشت و به موتوری که در پشت ما حرکت می کرد اصابت کرد و موتور و موتور سوار منفجر شدند و مغز موتورسوار متلاشی و خون کف پل را رنگین کرد و ما از آنجا گذشتیم و همه شکر خدا کردند که نجات یافتند اما تایر پشت اتوبوس پنچر شده بود.

برای پنچرگیری به ماه شهر رفتیم و از آنجا به طرف بهبهان حرکت کردیم در راه تمام مسافرین که ماشین هایشان بنزین تمام کرده بودند و ماشین ها ردیف کنار جاده ایستاده بود و بعضی ماشین ها را با ماشین های بزرگتر می کشیدند .

ما شب به بهبهان رسیدیم و شب را در آنجا ماندیم و صبح از بهبهان به شیراز رفتم تانک ها به اتفاق سربازان برای کمک به خرمشهر می رفتند. ما صبح از شیراز به بندرعباس حرکت کردیم و من به منزل دائیم رفتم و از آنجا به منزل برادرم.

در بندرعباس مردم مشغول زندگی عادیشان بودند و از جنگ خبری نبود و هیچ کس باور نمی کرد که ما هراسان خانه و کاشانه خودرا بدست فراموشی سپردیم و خداوند ما را نجات داده است . به هر حال در بندرعباس خبر سلامتی پسرم را شنیدیم و از آنجا به اتفاق ریحانی به تهران رفتم و در تهران دخترانم را که شوهر خواهرم با هزار مصیبت و گرفتاری از دزفول آورده بود دیدم و به اتفاق همسیه مان فوزیه و مادرش از تهران به شمال منزل خواهرم رفتیم و خدا را شکر کردم که بار دیگر ما را از گرفتاری و کشتار نجات داد و از نو به دور هم جمع شدیم و به شکر از این سلامتی یک گوسفند در راه خداوند حضرت عباس سر بریدم و تا ابد از خدای خودم ممنوم که همیشه مواظب من و بچه هایم است.

امیدوارم که خدا مددیار همه بی کسان باشد.

اقرار

وای دلم شدید گرفته دیگه می خوام نا پرهیزی کنم.

داشتم به این فکر می کردم که اگه شریانهای قلب و دلم با هم یکی بود حتماً مرده بودم. فقط کافیه یه لحظه فکرش رو بکنی .

دارم می سوزم از کارهایی که کردم از معصیت هایی که خواسته و ناخواسته انجام دادم خودمم مقصرم.

چند شب پیش رفتم کنار پنجره یه لحظه احساس کردم روز قیامت شده نمی دونید چقدر خجل بودم بغضم ترکید تا صبح حتی الان هم دستم داره می لرزه .

ابرها توی آسمون حرکت می کردن و سیاهی شب چقدر وحشتناک بود . ولی خوبه گاهی اوقات این وحشت کردناو این که خودت بتونی معصیت هاتو بشمری.

حقمه هرچی بکشم... خدا خودت همه چیزو می دونی ... ممنون که می پوشونیشون ... نشسته بودم یه گوشه داشتم سعی می کردم به خدا بگم دوست دارم ... اصلاً نمی تونستم.

می ترسیدم ...از بعد از این که این بار رو قبول کنم چون خدا گفته اگه بگی دوسم داری رهات نمی کنم امتحانات می کنم ببینم دروغ می گی یا نه ..... هرچی می تونه باشه فکرشو بکن مرگ عزیزات ، فقرحتی خوشی و رحمت زیاد . بعد گفتم نکنه نتونم نکنه اونوقت کفر بگم . نکنه نکنه وای باز امتداد نقطه ها..... ولی با ترس گفتم تا تونستم از ته دلم دوست دارم دوست دارم دوست دارم...

گفتم خودت کمکم کن کم نیارم. ای خدا کاش می گفتی چه حکمتیه پشت این تقدیری که برام رقم زدی.. دلم به چی خوشه؟

به نماز و روزه ای که بابت رفع تکلیف شاید خونده بشه یا دو تا پولی که ته مونده ی جیبم بود و هیچ فرقی نمی کرد بدم به یه فقیر بیچاره... به چی تو بگی به این که حسرت بخورم چرا اینو دارم و چرا ندارم ؟؟؟ یا ادای آدمایی رو در آوردم که از تقوا سرشون بالا نمیاد ... دیگه چی بگم اینم همون رفیقی که فکر می کنید گناه نمی کنه همونی که قبول دارید.

اشکالتون این بود که ظاهرمو دیدید. ته دلمو خودم می بینم و خدا... اینجاست که خداچه تمجید هایی ازم کردولیاقت نداشتم . این چند روز هوا خیلی خوب بود قبلشم که رحمتش سرازیر بود.

همه می گن بارون مال عاشقاست چه صفایی می ده دو نفری با هم زیر بارون و..... ولی منم بارونو دو نفره می دونم ولی نه دو تا زمینی یه زمینی یه آسمونی و زمینی. خودتی و خدات و کارات .

بعدشم دعا و استغفار، با گریه زار بزنی تا تخلیه بشی وای چه لذتی داره وقتی مطمئن بشی دوستت داره و بخشیدتت. دعا می گیره حتماً می گیره .

نظرات رو خودم آره من گفتم ضمانت کرده اجابت کنه فقط خیر بخوایم هر دعایی می کنیم بگیم خیر باشه ان شالله تعالی . وای کاش می شد ناله کنی گریه کنی، بخوای ازش شناختشو معرفتشو آی آی آی دلم هوای اونجا رو کرد دیگه نمی گم.

راست می گید دیوونه ام. خدایی عالمی داره که نگو. باید بخوای دیوونه باشی اونوقته که کارایی که می کنی به نظرشون مسخره نمیاد. دعا می کنم ببخشی منو چون از نهایت کارهام می ترسم از این که ادعای مفت کنم که دوست دارم. می گن خدا رو به عصمت خانوم فاطمه ی زهرا قسم بدی دعات رد خور نداره.

همیشه به بچه سیدا حسادت کردم خانم فاطمه ی زهرا مادرشونه. شاید راحت تر ببخشدشون خوشا به سعادتت سیدی که حق فرزندی رو کامل ادا کنه . یا زهرا (س) حلال کنید دعام کنید آدم شم.

راه برگشتن

عاری از غل و غش و زود آشنا و ساده باش
تا که جان داری به پیکر عاشق و دلداده باش
زندگی بی مهر ورزیدن به نوعی مردن است
از برای مهر ورزیدن ز مادر زاده باش
خویشتن را لحظه ای خوار و سرافکنده مبین
سرفرازی کن ولی بی گفتگو افتاده باش
بار اندوه و غم خود را منه بر دوش خلق
در حضور مردمان با چهره ای بگشاده باش
وای اگر بر درگه ظلم و ستم سربسپری
آستان بوس تمام مردم آزاده باش
راه برگشتن ندارد جاده مهر و وفا
رهنوردی خستگی نشناس در این جاده باش
نیست حکم لازم الاجرا به غیر از حکم عشق
چون که فرمان می دهد تسلیم و سربنهاده باش
از زمین سجاده ای گسترده تر پیدا نشد
سر نهاده بی ریا بر خاک این سجاده باش
پیشتر از آنکه آن را از تن تو بر کنند
با رضایت جان شیرین را به جانان داده باش
مهرورزان از شراب مهر می نوشند و بس
تا که هستی همچو مهران مست از این باده باش
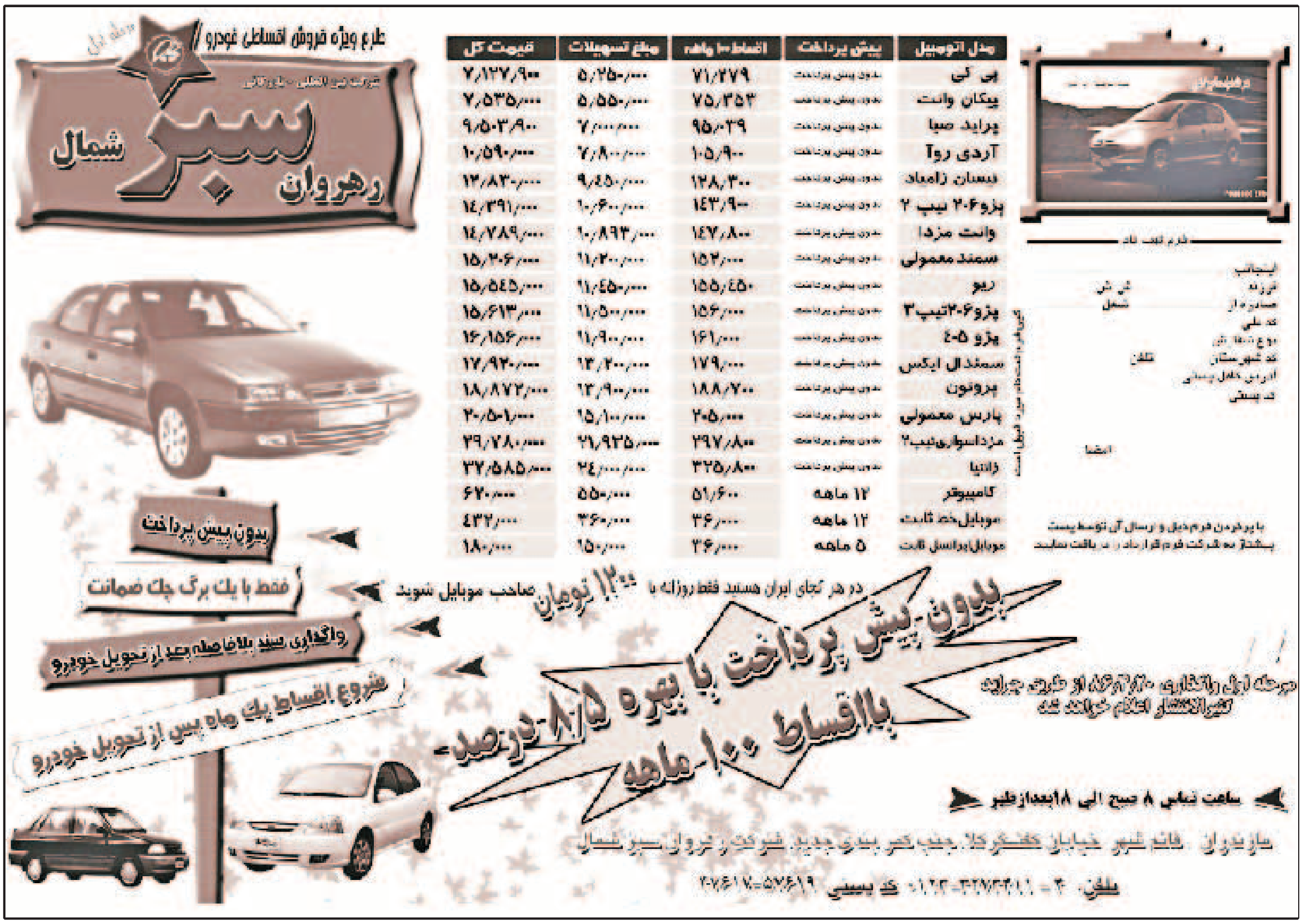
مهران نمازی